

کشته است مردم انتظار زاده را
مثل روزهای پیش، جنگل اراده را
دشمنه‌های سیصد و سیزده پیاده را
نخل‌های چوبی خواب‌های ساده را
مردهای جنگی از نفس فتاده را
مثل حالت قنوت، دست‌های ساده را
قلب سرد جنگل و چشم کور جاده را و

محسن و طاهر

کور کرد انتظار، چشم‌های جاده را
آتشی به نام عشق، باز طعمه کرده است
ای که با صدایتان آبدیده می‌کنید
سبزتر کنید هان! روی شانه‌هایتان
می‌رسد کسی که باز، روح تازه می‌دهد
او همان کسی است که سمت عشق می‌کشد
عاقبت به یک نگاه، سبز می‌کند کسی

با دیده‌ی خونفشان تو را باید دید
در مسجد «جمکران» تو را باید دید
استاد مجاهدی

این جان جهان! عیان تو را باید دید
در مسجد «سهله» از فرج باید گفت

سرگرم به ندبه... آه... زاری بودیم
سرباز جدید افتخاری بودیم
امیر مرزبان

یک عمر، قرین سوگواری بودیم
ای کاش که در سپاه نورت مولا!

چشم انتظاری

دلم از غربتی دیرینه پر شد
تمام خانه از آینه پر شد
و رد بی نشانی تا قیامت
که در غربت نمائی تا قیامت
زدست بی قراری‌ها رها کن
از این چشم انتظاری‌ها رها کن

سید حبیب نقی زار

ز ابر آه من تا سینه پُرشد
ز بس ماندم در این چشم انتظاری
تو و بی همزبانی تا قیامت
دعا کن! زودتر مهدی بیاید
مرا از شرمساری‌ها رها کن
بیا یک صبح آدینه، دلم را

چشمان فرشتگان عاشق در راه
لا حول ولا قوه الا بالله
هادی مهری خوانساری

می‌آید از انتهای دنیا، از ماه
زیبایی رویش از پری افزون است

به امید تو

دست و رو شسته‌تر از مریم‌ها
مثل خیس خنک زمزم‌ها
از دلم هرچه به رنگ غم‌ها
من و طعنه‌ی نامحرم‌ها
به سرانگشت همین نم نم‌ها
رنگ آرامش ابریشم‌ها
دلخوشم دار به این «دارم»‌ها
بین آزار همین آدم‌ها
خیر باشد همه‌ی مقدم‌ها

سید محمد علی رضا زاده

ای سحرخیزتر از شب‌نم‌ها
ای دویده به رگ آبی من
ای که با نام تو برمی‌خیزند
تو و دلتنگی یک جمعه‌ی دور
صاف کن سقف مه آلود مرا
به هیاهوی دلم رنگ بده
یا تو یا گریه؟! نه چیزی دیگر
به امید تو نفس می‌گیرم
معضل فرمایش تشریف شماست

ظهور کن

عبد الرحیم سعیدی رازاد
خاطرات رفته را مرور کن
خانه را پر از نشاط و شور کن
شهر را دوباره غرق نور کن
ای فرشته! باز هم عبور کن
تو به خاطر خدا ظهور کن

از مقابل دلم عبور کن
باز هم بیا به ما سری بزن
خوب من بیا و با حضور خود
از میان کوچه‌های قلب من
من که روسیاه این قبیله‌ام

صدایت می‌کنم

صالح محمدی امین
و چشمانم به یاد تو غمی مشهود می‌گیرد
که دارد شعرهایم رنگی از بدرود می‌گیرد
که روزی رنگ و بو از آن گل موعود می‌گیرد
زمین را نغمه‌ی جادویی داوود می‌گیرد
دوباره زخم‌هایمان رنگی از بهبود می‌گیرد
جهان را شوق یک فردای نامحدود می‌گیرد

صدایت می‌کنم، عالم شمیم عود می‌گیرد
شبی در خلوت لاهوتی روحم تجلی کن
سواحل در سواحل، خاک سرگرم گل افشانی است
در اشراق ترنم‌ها و آفاق تغزل‌ها
هلا! ای قدسی سرچشمه‌ی انفاس جالینوس
بین مولا! به محض این که از عشق تو می‌گویم

بیا که سبزه بروید

ایستاده موسیقی
دلم گرفته به یاد توای گل شب بو!
هنوز مثل درخت و پرند و آهو
چراغ چشم تو از دور می‌زند سوسو
مخواه با غم غربت دلم بگیرد خو
شب ستاره و آینه و گل و گیسو
بیا! که سبزه بروید دوباره بر لب جو

میان غربت این کوچه‌های تو در تو
هنوز، مثل گل و پونه دوستت دارم
میان این همه آینه‌های سرد و سیاه
مخواه پنجره‌ام را اسیر پرده‌ی اشک
شبی برای صدایت ترانه می‌خوانم
بیا که از نفست صد بهار گل بدمد

خواب دیده‌ام که می‌رسی!

رضا طاهری
بوی شاخه‌های زرد نور، بوی آفتاب می‌دهی
ای پر از طلوع روشنی! بوی التهاب می‌دهی
دست‌های خواهش مرا، باز کی جواب می‌دهی؟
هان چرا تو این قدر مرا دست اضطراب دهی؟
شط آتش است ذوالفقار، اسب را شتاب می‌دهی؟
خواب دیده‌ام که می‌رسی، عشق را جواب می‌دهی...

مثل روز اول زمین، بوی بو تراب می‌دهی
طافه طافه آسمان، عزیز! سهم شانه‌ی سبز تو
مشق‌های پاره پاره‌ام، فکر صحبت دوباره‌ام
رد قصه‌های مشرقی، ای نسیم آخر الزمان!
ذوالجناح ایستاده است، علقمه به علقمه عطش
سبزپوش مهربان من برای، صبح آرزو دمیده است

وقتی بیایی

علی شریعتی

جاده‌ها خود را آماده می‌کنند، برای قدم‌های استوار تو و فرشی از زیارت «السلام علیک یا ابی‌الصالح» را بر خود می‌گسترند. تو که می‌آیی، سنگ‌ها غزل می‌خوانند و نگاهشان معنا می‌گیرد. تو که می‌آیی، بر آسمان تاریک دل‌ها می‌تابی و به آن‌ها فانوس‌هایی از ستاره هدیه می‌دهی.

تو سرشاری از غزل‌های سبز. تو که می‌آیی، طوفان با دریا آشتی می‌کند و نور در رگ‌های زمین جاری می‌شود. آری، تو که می‌آیی، روشنی را به شب‌های تاریک هدیه می‌کنی و دل‌های شکسته را با مهریانی و لیخند پیوند می‌زنی و پشت پنجره، نشست و زیبا دیدن را برای چشم‌ها معنا می‌کنی.

تو که بیایی مادرم دیگر نمی‌گرید، برای پاهای خواهرم که نمی‌تواند راه برود، چرا که با نگاه تو خواهرم برپاهایش خواهد ایستاد و زیباتر آن که پرواز خواهد کرد. تو که بیایی نان را عادلانه بر سفره‌ی یتیمان خواهی گذاشت. تو که بیایی پسر بچه‌ها لانه‌ی گنجشک‌ها را در لابه‌لای درختان با سنگ نخواهند زد و کاسه‌ی نوری را که بالای تیر برق‌هاست، با تیروکمان نشانه نخواهند گرفت. تو که بیایی روی دوش باد سوار می‌شوی و واژه‌های تلخ را از کتاب دل‌ها برمی‌داری و به شمعدانی‌های خشک باغچه آب می‌دهی و بعد، با انگشت اشاره‌ات خانه‌ی دوست و دوستی را به همگان نشان می‌دهی.

تو که بیایی، کویر معنا ندارد. همه جا سبز است، چون متن بهار! تو که بیایی...

در خور چشمان تو

زینب امیری فر

لطیف‌تر از نگاه باران، سبزتر از خواب درخت، آبی‌تر از چشم آسمان، سپیدتر از برف و طلایی‌تر از خورشید، تو همه‌ی این‌هایی که انتظار آمدنت تمام بنفشه‌ها را در بهار زندگی به چله‌ی خزان نشانده است. سال‌هاست در این انتظار، خورشید جایش را به ماه می‌دهد و ماه جایش را به خورشید، اما صدای پای آمدنی به گوش نمی‌رسد. هوای مه‌آلود دل‌ها دیگر خورشید پشت ابر نمی‌خواهد و با دژه دژه‌اش تن نگاه تو را جلب می‌کند. چه می‌شود ضیافت خاموش پونه‌های یخ زده را به گرمای حضورت پر از شادی و شکوفه کنی؟ چه می‌شود التهاب ثانیه‌های سوخته را با چشمه‌ی پر از طراوت وجود ثابت آرامش بخشی؟ مگر چه می‌شود این خزان بی صدا را در جذبه‌ی چشمانت محو و فراموش کنی؟

ببین! صدای پای قاصدک‌ها را می‌شنوی که صبح‌های جمعه، زیر نگاه آسمان آبی نام تو را سر می‌دهند و خواهان رقص حضورت در بزم بی‌ترانه‌ی روزگارند. پس به کرامت کریم، به عظمت عظیم، به غفران غافر، به قدرت قادر، به رحمت رحیم، به او که زردی گونه‌های تمام میخک‌های باغچه را می‌بیند، به او که شفافیت پرده‌ی اشک را در چشمان نجیب کبوتر می‌خواند، به او که تن تب‌دار کوچی آب و جارو شده را در عطر اسپندهای داغ و بی‌تاب می‌فهمد، بیا، بیا و با اشاره‌ای دنیا را لبریز از لمس بودنت کن، تاج‌ه‌ای یکسره شعری شود در خور چشمان تو...



هر وقت آمدی

معصومه اسماعیلی

هر وقت آمدی! غبار جاده‌ها را هم با خود بیاور تا سرمه‌ی چشمانمان کنیم.
هر وقت آمدی! پرستوهای راه را هم با خود بیاور تا برایمان بسازیم.
هر وقت آمدی! نگاهمان کن تا مجنون شده، برایت افسانه‌ی لیلا بسازیم و هر کدام فرهاد را روبه‌روی قامت شیرین تو به زانوی عشق در آوریم.
آمدن، برای تو معنای حضوری است واقعی، در کنار تخیلات نابی که به نام این حضور رسم کرده‌ایم و غیبت، واژه‌ی پاکی است که در آرزوی آمدنت، با نفس‌های در سینه مانده سروده‌ایم.
هر وقت آمدی، روبه‌روی چشمانمان بایست، تا خورشید را با چشمان باز بنگریم. و از گوشه‌ی خمار دیدگانت نگاهمان کن، تا افتادگی را با عزت عشق در هم آویزیم. ما عشق را تنها در معبد چشمان تو می‌بینیم و ملکوت را در مسیر نگاه‌های به افق دوخته شده‌ات می‌جوئیم.
شاید بلندای قامت تو را از شقایق به هم دوخته‌اند و از یاس و نرگس در آن دمیده‌اند که چون حوریان بهشتی زیبایی و چشمان آنان را بر شیوه‌ی زیبایی افسون ساخته‌ای.
هر وقت آمدی، بگذار نسیم صحرا رایحه‌ی آمدنت را در عطر گل‌های سوسن بپیچد.
تو از جنس کدام ریحانه‌ای که چنان لطیف و به شیوه‌ی کدام ترانه‌ای که چنین بر دل می‌نشیند؟ تو در متن حضور نیلوفر ایستاده‌ای و ترانه‌ی لاله را زمزمه می‌کنی و به سبک شقایق راه بر نگاه‌های لرزان و آواره می‌بندی.
تو همانی که در متن حضور، غایبی و در متن غیبت، حاضر. هر وقت آمدی، خواهیم گفت که پیامبر عاطفه‌ای و هر گاه شال سبزه را به دست باد سپردی تا بر چشمانمان شراره‌ی عشق بریزد، خواهیم دانست که تو همانی که باید باشی.

غروب جمعه

ربابه یزدانی نژاد

به تو می‌اندیشیم، به تو که اندیشیدن به تو وضو می‌خواهد. می‌دانی که چه می‌خواهم بگویم. دیگر به انتهای طاقتم رسیده‌ام. خیلی خسته‌ام و دلتنگ. روزی می‌آیی، اما نمی‌دانم واقعاً که آن را می‌بینم یا در ورای همه‌ی هسته‌ها مدفون شده‌ام. زمان آمدنت را هزاران بار پشت گل‌دسته‌های «لااله الا الله» فریاد زدی، اما گوشم پر از غفلت است، نمی‌شنوم. می‌آیی. این قسم که «آمدنت نزدیک است» برابیم از تپش قلب کبوتر هم دست یافتنی‌تر است. خواب‌هایی که تمام لحظه‌ها را پیش تصویر می‌کند، دیگر معنی ندارد. تعبیرش همین فرداست. تعبیر تمام کابوس‌ها همین امروز است، امروزی که تو نیستی. هفته‌های پر از انتظار به سال و سال‌ها جای می‌دهند. کودکان هفته‌های مهیوت، مادر سال‌های غربت و غیبت شده‌اند. می‌آیی. خوب می‌دانم که می‌آیی. به تو محتاجم، اما نه مثل کسانی که خواهش‌های نفسانی‌شان را گریه می‌کنند و بخشش گناه را فریاد. تو را می‌خوانم که تمنای گل و باران و رویش برای توست. کاش قبول می‌کردم همه‌ی روزهای نیامده متعلق به من نیست. اما جمعه‌ها که مال توست، وقتی از طنین کوچه‌های بهت و ترنم می‌آیی. به دنبال نیت خالص می‌گردم که به آن اقتدا کنم و تمنا کنم که بیایی. کاش رنگ خواهشم تبلور شفاف یک اشک بود. عاجزانه از خدا می‌خواهم که بیایی. ای آن که ظهورت را در انتظار، نظاره‌گر هستم. بیا و انتظارم را پایان بخش. اگرچه موقوف به نیستی من باشد. من بدم درست! اما کوچه‌های آشنایی، همین لحظه‌های خالص دعا، همین دایره‌های محدودی که از جنس خیالند، را ببین!... دسته‌های اقاقی را پیشکشی کنم که تو سرور همه‌ی جهانی! می‌خواستم گریه‌هایم را به آسمان سپارم، تا وقت آمدنت ببارند و بغهمی که چقدر بی تاب بودم و هستم: آسمان بار امانت نتوانست کشید...

سلام آدینه

قربان صحرانی چاله‌سرای

...پیش خودم برای هفت روز هفته هفت سلام مقرر کرده‌ام:
شنبه: سلام علی موسی و هارون
یکشنبه: سلام علیه یوم ولد
دوشنبه: سلام علی نوح فی العالمین
سه شنبه: سلام علی ابراهیم
چهارشنبه: سلام قولاً من رب رحیم
پنج شنبه: سلام علی آل یاسین
و اما سلام صبح جمعه‌ام رنگ و بوی دیگری دارد.
ای آقای من!

سلام‌های ششگانه‌ام بهانه‌ای است برای سلام هفتمین. هر یک از آن سلام‌های شش‌گانه، کلیدی است برای گشایش راه‌های بسته‌ی «خال و خط و رخ و عارض و قامت» دل افروز تو.

شب‌های هر جمعه به امید سلام صبحگاهان تو، سر بر بالین می‌نهم تا صبح آدینه روزم را با سلام بر تو آغاز کنم و از سرچشمه‌ی زلال آفتاب نگاه تو سیراب شوم. هر صبح آدینه، آینه‌ی دلم را به سوی کوی تو می‌گیرم و گوش به زنگ منتظر می‌مانم تا خورشید من از مغرب انتظار سر برارد و دیدگان مرا غرق در پرتو فیض ازلی نماید.

...اما جمعه‌هایم هم بدون دیدار رویت به پایان می‌رسد و این من و دل سوخته در انتظار من است که بر زخم انتظار مرهم سلام علیکم بما صبرتم می‌نهم و تا جمعه‌ای دیگر چشم به راه منتظر می‌مانیم...

